

ادبیات داستانی - ۳

شاهرخ تندر و صالح

دُزست مثل رنگِ شب
مجموعه داستان

کتابساز
نشر نگاه معاصر

فهرست

۵	یا بهاریا دیگر
۱۱	قال آخر
۲۳	صندل سیاه
۲۵	جی. ال. ایکس
۲۹	تاریکی، خط فاصله
۳۳	دزد
۳۹	بی دل
۴۷	عمل سیبیل
۵۱	سگی که می توانست آدم خیلی خوبی باشد
۵۵	رودخانه
۵۹	درست مثل رنگ شب
۶۳	لانه
۶۷	پرده خوانی مقتول دوم
۷۹	باز با یاد
۹۳	مدام تاکابوس
۱۱۳	باغ بارون
۱۳۷	همیشه با باران

۱۶۷بهار در پیلۀ تنهایی
۱۷۷یک مشتِ فِلسِ خونین
۱۸۳مرثیه‌ای برای همه چیز
۱۹۳کوکبِ بختِ من

با بهار بیا دیگر

نمی‌دانی، اگر می‌دانستی می‌آمدی، بلکه هم با شتاب می‌آمدی! حالا تاریکی در
دوردمست‌ها، از پشت چراغ‌های سوسوزنِ کشتی‌ها تنوره می‌کشد. هی می‌آید بالا.
سایه‌اش می‌افتد روی همه چیز. نخل‌ها همین‌جوری ترسناک شده‌اند حالا. بالای
علمکِ شُل و خمیده‌ی جلو مسجد کلاغی جا خوش کرده. دوتا بلندگوی لپری اندازه
دهنۀ دیگ‌های نذری حاج بانو بسته‌اند آن بالا. صدایش امان آدم را می‌بُرد. لته‌ای
چرک‌مرده و هف‌هشت رنگ، هی اینور می‌افتد هی آنور می‌افتد. باد که می‌افتد توی
تتش، سیم بوکسل بنا می‌کند به جیره کشیدن. صدای جیره‌شب‌ها ترس می‌اندازد
توی دلِ آدم. شاید کشتی‌ها امروز فردا یا پس فردا به اینجا برسند و حتماً، جنس‌های
زیادی را توی گمرک خالی می‌کنند. آن وقت من و عبود می‌توانیم پنج شش تا کارت
دیگر بیاوریم خانه و برای مرغ و خروس‌های ننه‌یحیا آلونکی عَلم کنیم. همین سه
هفته پیش هم توانستیم بیست سی تا کارت خالی بیاوریم خانه. کارت‌ها مال
آبجوهای خارجی بود. به جای مزد به ما دادند. ننه‌یحیا گفت این کارت‌ها نجس‌اند.
توانستیم با آنها، مستراح‌مان را از مهمانخانه جدا کنیم. ننه می‌گوید: اگر راست
می‌گویند چند تا پُراز جنسش را بیاورید. این دیگر حرفی است نشدنی! تو خودت
بهرتر می‌دانی که نمی‌شود، جاشوها هم نمی‌توانند از این آرزوها داشته باشند! غریبه‌ها
شب و روز پرسه می‌زنند این جا. دیروز هم آمدند. اسم یک به یک‌مان را نوشتند روی

یک برگه سبزرنگ، برای دفترچه بیمه. ننه یحیا خوشحال شد، خانه بهداشت هم قبول ندارد آن دفترچه را. عالیه خانم همه اش غرولند کرد. همه فکر کرده اند او دیوانه شده. هی می گفت: حالا می آید که من می خواهم سر بذارم زمین بمیرم؟! گفتم: نه آقا! هیچ ربطی به ما ندارد و یواش، طوری که عالیه خانم متوجه نشود به آن آقا گفتم که: این خانم ربطی به خانواده ما ندارد! ترسیدیم اسم تو را به او بدهیم. همه می ترسند اسم پدرشان را بگویند. وقتی کسی اسم پدرش را می گوید همه تعجب می کنند. تو خودت بهتر می دانی که اینجا چه خبر است. بعدش آن آقای بیمه ای از ننه پرسید: پس مردتان کو؟! ننه هم گفت: رفته مسافرت آقا! آن وقت آن مرد بیمه ای که جای اسم تو را توی کاغذ دستش خالی گذاشته بود، جلوی سمت خط قرمز کشید. صلات ظهر هم هشت نفر از من نشانی ساحل را خواستند و من ساحل را نشان شان دادم. غریبه بودند. از آن هایی که می آیند اینجا برای تفریح و گردش. بيله ای می آیند. پولشان از پارو بالا می رود. خیر و برکت توش نیست؛ ندارد. یک دفعه برای یکی شان، از پای لنج جاشو مهناز تا خود خود هتل، بیست و هشت تا کارتن بار به کول گرفتم و بردم و صد تومن بهم دادند. ده بار بیشتر رفتم و برگشتم. کارتن ها را می چیدم روی هم. از قدم بلندتر بود. می نشستم. صاحب بار می گذاشت روی پشتم. هن هن کنان می رفتم. پول بی زبان گم شد که شد. توی لیفهام گذاشته بودم. عصر وقتی که داشتم جلو خانه را جارو می زدم دیدم که دو پسر جوان روی بدنه درخت ها را علامت کوبی می کنند. پرسیدم: این تکه آهن ها چیه؟ یکی شان جواب داد: اینها شناسنامه درخت هاست! تکه حلبی آبی رنگی توی دستش بود، یک شماره روش نوشته بود. بعد دو تایی خندیدند. درخت نخل مان، همان نخلی که تو به خاطر شگون کاشتی ش، بزرگ تر از پارسال شده. قد کشیده و حالا، سرک می کشد توی کوچه و گمان کنم دوردورهای دریا را هم می بیند. یادت هست نقاشی آن نخل را برایت فرستادیم؟! عبود آن نقاشی را کشیده بود. قایق را من ساخته بودم. گلپر انداختش به آب. رسیده حتماً به دستت. دیده ای ش. ولی خرماها هنوز بالای نخل ننه یحیا ول مانده و کسی نیست که آنها را بچیند. وقتی قضیه شناسنامه دار شدن درختان جزیره را برای ننه

گفتم و خواستم که اگر صلاح مصلحت می داند بگذارد که نخل تو را هم شناسنامه دار کند گفتم: حرفش را نزن که شگون نداره! عالیه خانم هم گفت: قریون گردنه بندهای گل دختر! باز چشم و روی دارند! غرضه این فلک زده های بی پیر از این بیشتر نیست. یک مشت دزد! ننه یحیا می گوید: به حق مرتضا علی، آخرش یکی پیدا می شه و اونارو می کشه پایین از آن بالا! دوباری هم خودم می خواستم دزدکی بزنم و از درخت بروم بالا، اما نتوانستم. بئیه توی پاهام نیست. پاهام مورمور می کند. این درخت تو را می خواهد که با یک هل، همه را از آن بالا بتکانی بریزی پایین. حالا فکر می کنم وقت خوبی باشد برای آمدنت. دهن به دهن حرف می چرخد، می گویند مردهایی که گناشتهن و رفته ن، همه شون یا جارو کش شده ن یا دزد و مچل مانده. همه که بابای مراد نیستند که بخواد برای همیشه جارو کش لنج های فکسنی قاچاقچی های آنور آب یماند؟! دلش برای بچه هایش تنگ نمی شود؟ مرضیه، دختر کوچکش آنقدر زار می زند که نگو و نپرس! شب و روز برای ما نگذاشته. ننه ش به ننه یحیا گفته که: دست آخراز دوری نوروز دق مرگ می شه! نکند یک وقت تو هم به این فکر بیفتی که اینجا دیگر جا نمی شود برای ما؟! نه! می گویند اینجا دارد خوب می شود. مردم گروگر از همه جا می آیند اینجا و خرید می کنند. فکر می کنم هیچ جا مثل اینجا آباد نیست. اینجا همه چیز هست. فقط تو نیستی و من، حالا دلم می خواست بودی. سر حرف که می شود عبود و ننه هم می گن: کاشکی تو بودی! گفتم شاید بهار بیاید. گاهی دروغ می گویم. می گویم خوابت را دیده ام. ننه ام می خندد. خنده اش به دل نمی نشیند. یک جورهایی لرزمی افتد توی تنم. نفرین می کند. از غیظ نگاهش درمی روم. کاشکی بودی و خودت می دیدی؛ هفت هشت تا بازار با حجره های قشنگ قشنگ ساخته اند. هی کشتی می آید و می رود و هی جنس خالی می کنند و پرمی کنند و مردم، از همه جا، حتی از مشهد، می آیند اینجا و خرید می کنند. چه تلویزیون هایی! چه عینک های قشنگی! سهراب می گفت: اگر بابای ما هم یکی از این عینک ها داشت، یقین دیگر چشم هاش آب سیاه نمی آورد و کور نمی شد. اسباب بازی هم فت و فراوان. چهار تا کافه هم هست که مردم، شب ها می نشینند آنجا غذا می خورند، یکی